

# چل کفتر باز



## صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

## کچل کفتر باز

در زمان های قدیم کچلی با ننه‌ی پیرش زندگی می کرد. خانه اشان حیاط کوچکی داشت با یک درخت توت که بز سیاه کچل پای آن می خورد و نشخوار می کرد و ریش می جنباند و زمین را با ناخن هاش می کند و بع بع می کرد. اتاق اشان رو به قبله بود با یک پنجره‌ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و این ها. پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند، به جای شیشه. دیوارها کاهگل بود، دورادورش تاقچه و رفا.

کچل صبح ها می رفت به صحرا، خار و علف می کند و پشته می کرد و می آورد به خانه، مقداری را به بز می داد و باقی را پشت بام تلنبار می کرد که زمستان بفروشد یا باز به بزش بدهد. بعد از ظهرها کفتر می پراند. کفتر باز خوبی بود. ده پانزده کفتر داشت. سوت هم قشنگ می زد.

پیرزن صبح تا شام پشت چرخ پشم ریزی اش می نشست و پشم می رشت. مادر و پسر این جواری زندگی اشان را در می آوردند. خانه‌ی پادشاه روبروی خانه‌ی این ها بود. عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می شد. دختر پادشاه عاشق کچل شده بود. هر وقت که کچل پشت بام اشان کفتر می پراند دختر هم با کلفت ها و کنیزهاش به ایوان می آمد و تماشای

کفتر بازی کچل را می‌کرد و به سوتش گوش می‌داد. گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می‌گفت. اما کچل اعتنایی نمی‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگاری ملتفت دختر نیست. اما راستش، کچل هم عاشق بی‌قرار دختر پادشاه بود ولی نمی‌خواست دختر این را بداند. می‌دانست که پادشاه هیچوقت نمی‌آید دخترش را به یک بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط یک بز داشت و ده پانزده تا کفتر و یک ننه‌ی پیر. و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی‌تواند در آلونک دود گرفته‌ی آن‌ها بند شود و بماند.

دختر پادشاه هر کاری می‌کرد نمی‌توانست کچل را به حرف بیاورد. حتا روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره اش آویخت، اما کچل باز به روی خود نیاورد. کنار تل خارها کفترهاش را می‌پراند و سوت می‌کشید و به صدای چرخ ننه اش گوش می‌داد.

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد. دیگر به ایوان نمی‌آمد و از پنجره تماشای کچل نمی‌کرد.

پادشاه تمام حکیم‌ها را بالای سر دخترش جمع کرد. هیچکدام نتوانست او را خوب بکند.

همه‌ی قصه‌گوها در این جور جاها می‌گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد». از ترس یا از شرم و حیا. اما من می‌گویم که دختر پادشاه راز دلش را به پادشاه گفت. پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفترباز شده عصبانی شد و داد زد: اگر یک دفعه‌ی دیگر هم اسم این کثافت را بر زبان بیاری، از شهر بیرون می‌کنم. مگر آدم قحط بود که عاشق این کثافت شدی؟ ترا خواهم داد به پسر وزیر. والسلام.

دختر چیزی نگفت. پادشاه رفت بر تخت نشست و وزیر را پیش خواند و گفت: وزیر، همین امروز باید کفترهای کچل را سر ببری و قدغن کنی که دیگر پشت بام نیاید.

وزیر چند تا از نوکرهای ورزشکار خودش را فرستاد به خانه‌ی کچل. کچل از همه جا بی خبر داشت کفترها را دان می داد که نوکرهای ورزشکار به خانه ریختند و در یک چشم به هم زدن کفترها را سربریدند و کچل را کتک زدند و تمام بدنش را آتش و لاش کردند و برگشتند. یک پای چرخ پیرزن را هم شکستند، کاغذهای پنجره را هم پاره کردند و برگشتند.

کچل یک هفته‌ی تمام جنب نخورد. توی آلونک اشان خوابیده بود و ناله می کرد. پیرزن مرهم به زخم هاش می گذاشت و نفرین می کرد. سر هفته کچل آمد نشست زیر درخت توت که کمی هواخوری بکند و دلش باز شود. داشت فکر می کرد کفترهاش را کجا خاک کند که صدایی بالای سرش شنید. نگاه کرد دید دو تا کبوتر نشسته اند روی درخت توت و حرف می زنند.

یکی از کبوترها گفت: خواهر جان، تو این پسر را می شناسی اش؟  
دیگری گفت: نه، خواهر جان.

کبوتر اولی گفت: این همان پسری است که دختر پادشاه از عشق او مریض شده و افتاده و پادشاه به وزیرش امر کرده، وزیر نوکرهاش را فرستاده کفترهای او را کشته اند و خودش را کتک زده اند و به این روزش انداخته اند. پسر تو فکر این است که کفترهاش را کجا چال بکند.

کبوتر دومی گفت: چرا چال می کند؟

کبوتر اولی گفت: پس تو می گویی چکار بکند؟

کبوتر دومی گفت: وقتی ما بلند می‌شویم چهار تا برگ از زیر پاهامان می‌افتد، اگر آن‌ها را به بز بشویم بخوراند و از شیر بز به سر و گردن کفترهاش بمالد کفترها زنده می‌شوند و کارهایی هم می‌کنند که هیچ کفتری تاکنون نکرده...

کبوتر اولی گفت: کاش که پسر حرف‌های ما را بشنود!..

کفترها بلند شدند به هوا. چهار تا برگ از زیر پاهایشان جدا شد. کچل آن‌ها را در هوا گرفت و همانجا داد بز خورد و پستان‌هاش پر شیر شد. کچل بادیه آورد. بز را دوشید و از شیرش به سر و گردن کفترهاش مالید. کفترها دست و پای زنده شدند کچل را دوره کردند.

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد. کچل احوال کفترها را به او گفت. پیرزن گفت: پسر جان، دست از کفتر بازی بردار دیگر. این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می‌کشدت.

کچل گفت: ننه، کفترهای من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده‌ای، نیستند. نگاه کن...

آنوقت کچل به کفترهاش گفت: کفترهای خوشگل من، یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید.

کفترها دایره شدند و پیچ و پیچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند. کچل و ننه اش ماتشان برد. مدتی گذشت. از کفترها خبری نشد. پیرزن گفت: این هم وفای کفترهای خوشگل تو!..

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدای ایشان شد. یک کلاه نمدی با خودشان آورده بودند. کلاه را دادند به کچل. پیرزن گفت: عجب سوغاتی گرانبهایی برایت آوردند. حالا ببین اندازه‌ی سرت است یا نه.

کچل کلاه نمدی را سرش گذاشت و گفت: ننه، بم می آید. نه؟

پیرزن با تعجب گفت: پسر، تو کجایی؟

کچل گفت: ننه، من همین جام.

پیرزن گفت: کلاه را بده من ببینم.

کچل کلاه را برداشت و به ننه اش داد. پیرزن آن را سرش گذاشت. کچل

فریاد کشید: ننه، کجا رفتی؟

پیرزن جواب نداد. کچل مات و متحیر دور و برش را نگاه می کرد. یکهو دید صدای چرخ ننه اش بلند شد. دوید به اتاق. دید چرخ خود به خود می چرخد و پشم می ریسد. حالا دیگر فهمید که کلاه نمدی خاصیت اش چیست. گفت: ننه، دیگر ادبتم نکن کلاه را بده بروم یک کمی خورد و خوراک تهیه کنم. دارم از ضعف و گرسنگی می میرم.

پیرزن گفت: قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد، کلاه را بدهم.

کچل گفت: قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من حرامند.

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت. چند محله آن طرف تر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد. چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر و کلفت. کچل راه می رفت و به خودش می گفت: خوب، کچل جان، حساب کن ببین مال حاجی علی برایت حلال است یا نه. حاجی علی پول ها را از کجا می آورد؟ از کارخانه هاش. خودش کار می کند؟ نه. او دست به سیاه و سفید نمی زند. او فقط منفعت کارخانه ها را می گیرد و خوش می گذراند. پس کی کار می کند و منفعت می دهد، کچل جان؟ مخت را خوب به کار بینداز. یک چیزی ازت می پرسم، درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدم ها کار نکنند، کارخانه ها چطور می شود؟ جواب: تعطیل می شود. سنوال: آنوقت

کارخانه ها باز هم منفعت می دهد؟ جواب: البته که نه. نتیجه: پس، کچل جان، از این سنوال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرها کار می کنند اما همه ی منفعت اش را حاجی برمی دارد و فقط یک کمی به خود آن ها می دهد. پس حالا که ثروت حاج علی مال خودش نیست، برای من حلال است.

کچل با خیال راحت وارد خانه ی حاجی علی پارچه باف شد. چند تا از نوکرها و کلفت ها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند. کچل از میان اشان گذشت و کسی ملتفت نشد. در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زن هایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرانه می خورد. چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری. کچل دهنش آب افتاد. پیش رفت و لقمه ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سرکشید. این دفعه زن ها و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاق ها. کچل همه ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاق ها را بگردد. توی اتاق ها آنقدر چیزهای گرانبیعت بود که کچل پاک ماتش برده بود. شمعدان های طلا و نقره، پرده های زرنگار، قالی ها و قالیچه های فراوان و فراوان، ظرف های نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می کرد و توی جیب هاش جا می گرفت برمی داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجا که می توانست از پول های حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چند تا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف

شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودشان برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد.

در خانه ها را می زد، صاحبخانه دم در می آمد، کچل می گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه هات بکن. سهم خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه تا می آمد ببیند پشت در کی هست و صدا از کدام ور می آید، می دید یک مشت طلا و مقدار زیادی پول جلو پاش ریخت و تازه کسی هم آن دور و برها نیست.

کچل دیر وقت به خانه رسید. پیرزن خوابیده بود. نگران کچل هنوز پشت چرخ بود. خواب چشم هاش را پر کرده بود. کفترها توی آلونک اینجا و آنجا سرهاشان را توی بالشان کرده بودند و خوابیده بودند. کچل بی صدا وارد آلونک شد و نشست کنار ننه اش یکهو کلاه از سر برداشت. پیرزن تا پسرش را دید شاد شد. گفت: تا این وقت شب کجا بودی، پسر؟

کچل گفت: خانه ی حاجی علی پارچه باف. مال مردم را ازش می گرفتم. پیرزن برای کچل آش بلغور آورد. کچل گفت: آنقدر عسل و خامه خورده ام که اگر یک هفته ی تمام لب به چیزی نزنم، باز هم گرسنه نمی شوم.

پیرزن خودش تنهایی شام خورد و از شیر بز نوشید و پا شدند خوابیدند. کچل پیش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو کفترها ریخت. فردا صبح زود کلاه را سرش گذاشت و رفت پشت بام بنا کرد به کفتر پراندن و سوت زدن. یک چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه ای بسته بود.

دختر پادشاه، مریض پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام دوخته بود که یکهو دید کفترهای کچل به پرواز درآمدند و صدای سوتش شنیده شد اما از



خودش خبری نیست. فقط چوب کفترپرانیش دیده می شد که توی هوا اینور و آنور می رفت و کفترها را بازی می داد.

نوکرهای وزیر به وزیر گفتند و وزیر به پادشاه خبر برد که کچل کارش را از سر گرفته و ممکن است حال دختر بدتر شود. پادشاه وزیر را فرستاد که برود کفترها را بگیرد و بکشد.

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشتلم کنان به قصر پادشاه ریختند که: پدرمان درآمد، زندگی امان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفرست دنبال دزدها، مال ما را به خودمان برگردان...

این ها را همین جا داشته باش، به تو بگویم از خانه ای کچل.

کچل کلاه به سر پشت بام کفتر می پراند و پیرزن چادر به سر زیر بام پشم می رشت و بز توی حیاط ول می گشت و دنبال برگ درخت توت می گشت که باد می زد و به زمین می انداخت.

پیرزن یکهو سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می کند. پیرزن هم نگاه کرد به چشم های بز. انگاری بز گفت که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی. پیرزن دیگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگ ها را به زمین ریخت. بز خورد و شکمش باد کرد. آنوقت زل زد تو صورت پیرزن. انگار به پیرزن گفت: تشکر می کنم. حالا تو برو تو. من خودم می روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پیرزن دیگر چیزی نگفت و تو رفت. بز از پلکانی که به پشت بام می خورد بالا رفت و رسید کنار تل خار و باز بنا کرد به خوردن.

چیزی نگذشته بود که چند تا از نوکرهای وزیر به حیاط ریختند. چوب کفترپرانی توی هوا اینور و آنور می رفت. هر که می خواست پاش را پشت بام بگذارد، چوب می زدش و می انداختش پایین، آخر همه اشان برگشتند پیش وزیر.

دختر پادشاه همه چیز را از پشت پنجره می دید و حالش کمی خوب شده بود. این برایش دلخوشکنکی بود.

پادشاه و حاجی علی کارخانه دار و دیگر پولداران نشسته بودند صحبت می کردند و معطل مانده بودند که کدام دزد زبردست است که در یک شب به این همه خانه دستبرد زده و اینقدر مال و ثروت با خود برده. در اینوقت وزیر وارد شد و گفت: پادشاه، چیز غریبی روی داده. کچل خودش نیست اما چوب کفترپرانی اش پشت بام کفتر می پراند و کسی را نمی گذارد به کفترها نزدیک شود.

پادشاه گفت: کچل را بگیرید بیارید پیش من.

وزیر گفت: پادشاه، عرض شد که کچل هیچ جا پیدایش نیست. توی آلونک، ننه اش تنه است. هیچ خبری هم از کچل ندارد.

حاجی علی کارخانه دار گفت: پادشاه، هر چه هست زیر سر کچل است. از نشانه هاش می فهمم که به خانه ی همه ی ما هم کچل دستبرد زده.

آنوقت قضیه ی نیست شدن عسل و خامه و چایی را گفت. یکی دیگر از پولدارها گفت: جلو چشم خودم گردن بند زخم از گردنش نیست شد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

یکی دیگر گفت: من هم دیدم که آینه‌ی قاب طلایی امان از تاقچه به هوا بلند شد و راه افتاد، تا آدم به خودم بجنبم که دیدم آینه نیست شد. حاجی علی راست می‌گوید، این کارها همه اش زیر سر کچل است.

پادشاه عصبانی شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه‌ی کچل را محاصره کند و زنده یا مرده اش را بیاورد.

درست در همین وقت دختر پادشاه با کنیز محرم رازش نشست و دوتایی حرف می‌زدند. کنیز که تازه از پیش پیرزن برگشته بود می‌گفت: خانم، ننه‌ی کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خیلی خوب است. امشب می‌فرستمش می‌آید پیش دختر پادشاه با خودش حرف می‌زند...

دختر پادشاه با تعجب گفت: کچل می‌آید پیش من؟ آخر چطور می‌تواند از میان این همه قراول و قشون بگذرد و بیاید؟ کاش که بتواند بیاید!.. کنیز گفت: خانم، کچل ها هزار و یک فن بلدند. شب منتظرش می‌شویم. حتماً می‌آید.

در این موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه‌ی کچل را مثل نگین انگشتری در میان گرفته است. دختر پادشاه گفت: اگر هزار جان هم داشته باشد، یکی را سالم نمی‌تواند درببرد. طفلکی کچل من!..

حالا دیگر کفترها پشت بام نشستند و دان می‌خوردند. چوب کفترپرانی راست ایستاده بود، بزد داشت مرتب خار می‌خورد و گلوله‌های سخت و سرشکن پس می‌انداخت.

قشون آماده ایستاده بود. رییس قشون بلند بلند می‌گفت: آهای کچل، تو اگر هزار جان هم داشته باشی، یکی را نمی‌توانی سالم درببری. خیال کردی... هر چه زودتر تسلیم شو وگرنه تکه‌ی بزرگت گوشت خواهد بود...

پیرزن در آلونک از ترس بر خود می لرزید. صدای چرخش دیگر به گوش نمی رسید. از سوراخ سقف نگاه کرد اما چیزی ندید.

در اینوقت کچل به کفترهاش می گفت: کفترهای خوشگل من، مگر نمی بینید بز چکار می کند؟ برای شما گلوله می سازد. یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید...

کفترها دایره شدند و پیچ و پچی کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند. رییس قشون دوباره گفت: آهای کچل، این دفعه‌ی آخر است که می گویم. به تو امر می کنیم حقه بازی و شیطننت را کنار بگذاری. تو نمی توانی با ما در بیفتی. آخرش گرفتار می شوی و آنوقت دیگر پیشیمانی سودی ندارد. هر کجا هستی بیا تسلیم شو!..

کچل فریاد زد: جناب رییس قشون، خیلی ببخشید که معطل اتان کردم. داشتم بند تنبام را محکم می کردم، الانه خدمت اتان می رسم. شما یک سیگاری روشن بکنید آدمم.

رییس قشون خوشحال شد که بدون دردرس کچل را گیر آورده. سیگاری آتش زد و گفت: عجب حقه ای!.. صدایت از کدام گوری می آید؟

کچل گفت: از گور بابا و ننه ات!..

رییس قشون عصبانی شد و داد کشید: فضولی موقوف!.. خیال کردی من کی هستم داری با من شوخی می کنی؟..

در اینوقت صدها کفتر از چهار گوشه‌ی آسمان پیدا شدند. کفترهای خود کچل هم وسط آن ها بودند. بز تند تند خار می خورد و گلوله پس می انداخت.

کچل گلوله ای برداشت و فریاد کرد: جناب رییس قشون، نگاه کن ببین من کجام.

و گلوله را پراند طرف رییس قشون. رییس قشون سرش را بالا گرفته بود و سیگار بر گوشه‌ی لب، داشت به هوا نگاه می‌کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله باران اشان کردند. گلوله‌ها را به منقار می‌گرفتند و اوج می‌گرفتند و بر سر و روی قشون ول می‌کردند. گلوله‌ها بر سر هر که می‌افتاد می‌شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پایین آمد. آن یکی کفترها هم بازگشتند.

پیرزن از پول‌هایی که کچل داده بود شام راست راستی پخته بود. مثل هر شب شام دروغی نبود: یک تکه نان خشک یا کمی آش بلغور یا همان نان خالی که روش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود. بز هم ینجه و جو خورد.

پس از شام پیرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و پاشو برو پیش دختر پادشاه. من بش قول داده‌ام که ترا پیشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پیرزن گفت: حالا تو برو ببین حرفش چیه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت. از میان قراول‌ها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد. دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام می‌خورد. حالش جا آمده بود، به کنیز می‌گفت: اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم، یک دقیقه هم معطل نمی‌کند. اما می‌ترسم گیر قراول‌ها بیفتد و کشته شود. دلم شور می‌زند.

کنیز گفت: آره، خانم، من هم می‌ترسم. پادشاه امر کرده امشب قراول‌ها را دو برابر کنند. پسر وزیر را هم رییس اشان کرده.

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن. شام پلو مرغ بود با چند جور مربا و کوکو و آش و این ها. خانم و کنیز یک دفعه دیدند که یک طرف دوری دارد تند تند خالی می شود و یک ران مرغ هم کنده شد و نیست شد.

کنیز گفت: خانم، تو هر چه می خواهی خیال کن، من حتم دارم کچل توی اتاق است. این کار، کار اوست. نگفتم کچل ها هزار و یک فن بلدند!..  
دختر پادشاه شاد شد و گفت: کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده. دلم برایت یک ذره شده.

کچل صدایش را درنیامد. کنیز گفت: خانم، ممکن است برای خاطر من بیرون نمی آید. من می روم مواظب قراول ها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت. دختر پادشاه بکھو دید کچل نشسته پهلویش خودش و گفت: کچل، مگر نمی دانی من عاشق بی قرار توام؟ بیا مرا بگیر، جانم را خلاص کن. پادشاه می خواهد مرا به پسر وزیر بدهد.

کچل گفت: آخر خانم، تو یک شاهزاده ای، چطور می توانی در آلونک دودگرفته ای ما بند شوی؟

دختر پادشاه گفت: من اگر پیش تو باشم همه چیز را می توانم تحمل کنم.  
کچل گفت: من و ننه ام زورکی خرج زندگی خودمان را درمی آریم، شکم ترا چه جوری سیر خواهیم کرد؟ خودت هم که شاهزاده ای و کاری بلد نیستی.  
دختر پادشاه گفت: یک کاری یاد می گیرم.

کچل گفت: چه کاری؟

دختر گفت: هر کاری تو بگویی...

کچل گفت: حالا شد. به ننه ام می گویم پشم ریسی یادت بدهد. تو چند روزی صبر کن، من می آیم خبرت می کنم که کی از اینجا در برویم.

کچل و دختر گرم صحبت باشند، به تو بگویم از پسر وزیر که رییس قراول ها بود و عاشق دختر پادشاه.

کچل وقتی پیش دختر می آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده. عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه‌ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود. پسر وزیر وقتی از خواب بیدار شد و اسلحه اش را ندید، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته. فوری تمام قراول ها را صدا کرد و بشان گفت: که کچل آمده، بروند همه جا را بگردند. حتا اطاق خود پادشاه را. پادشاه اختیار تام بش داده بود. یکی از قراول ها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد. قراول دم در کنیز را دید. زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید. زود در را بست و فریاد زد که: کچل اینجاست. زود بیایید!.. کچل اینجاست.

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده‌ی کچل را پیش او بیاورند.

رییس قراول ها که همان پسر وزیر باشد، و چند تای دیگر وارد اتاق دختر شدند.

دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود و قصه می خواند. از کچل خبری نبود. پسر وزیر که عاشق دختر هم بود ازش پرسید: شاهزاده خانم، تو ندیدی این کچل کجا رفت؟ قراول می گوید یک دقیقه پیش اینجا بود.

دختر به تندى گفت: پدرم پاك بى غيرت شده. به شما اجازه مى دهد شبانه وارد اتاق دختر مريضش بشويد و شما هم رو داريد و اين حرف ها را پيش مى كشيد. زود برويد بيرون!

پسر وزير با ادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است كه تمام سوراخ سنبه ها را بگرديم. من مأمورم و تقصيرى ندارم.

آنوقت همه جاى اتاق را گشتند. چيزى پيدا نشد مگر شمشير و نيزه ي پسر وزير كه كچل با خودش آورده بود و زير تخت قايم اش كرده بودند. پسر وزير گفت: شاهزاده خانم، اين ها مال من است. كچل ازم ريبوده. اگر خودش اينجا نيست، پس اين ها اينجا چكار مى كند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در اين موقع كچل پهلوى دختر پادشاه ايستاده بود و بيخ گوشى بش مى گفت: تو نترس، دختر، چيزى به روى خودت نيار. همين زودى ها دنبالت مى آيم.

بعد، از وسط قراول ها گذشت و دم در رسيد. سه چهار نفر در آستانه ي در ايستاده بودند و گذشتن ممكن نبود. خواست شلوغى راه بيندازد و در برود كه يكهو پايش به چيزى خورد و كلاهش افتاد.

كچل هر قدر زبان ريزى كرد كه كلاه م را به خودم بده، بد است سر برهنه پيش پادشاه بروم، پسر وزير گوش نكرد.

پادشاه غضبناك بر تخت نشسته بود و انتظار مى كشيد. وقتى كچل پيش تختش رسيد داد زد: حرامزاده، هر غلطى كردى به جاى خود. خانه ي مردم را چاپيدى، قشون مرا محو كردى، اما ديگر با چه جرنتى وارد اتاق دختر من شدى؟ همين الان امر مى كنم وزيرم بيايد و سرب داغ به گلويت بريزد.



کچل گفت: پادشاه هر چه امر بکنی راضی ام. اما اول بگو دست هایم را باز بکنند و کلاهم را به خودم بدهند که بی ادبی می شود پیش پادشاه دست به سینه نباشم و سر برهنه بایستم.

پادشاه امر کرد که دست هاش را باز کنند و کلاهش را به خودش بدهند. پسر وزیر خواست کلاه را ندهد، اما جرئت نکرد حرف روی حرف پادشاه بگوید و کلاه را داد و دست هاش را باز کرد. کچل کلاه را سرش گذاشت و ناپدید شد. پادشاه از جا جست و داد زد: پسر کجا رفتی؟ چرا قایم باشک بازی می کنی؟

پسر وزیر ترسان ترسان گفت: قربان، هیچ جا نرفته، زیر کلاه قایم شده، امر کن درها را ببندند، الان در می رود.

کچل تا خواست به خودش بجنبد و جیم شود که دید حسابی تو تله افتاده است. قراول ها اتاق پادشاه را دوره کردند به طوری که حتا موش هم نمی توانست سوراخی پیدا کند و در برود.

پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی آید جلا داد خواست. جلا داد آمد. پادشاه امر کرد: جلا داد، بزنگردن پسر حرامزاده ی وزیر را!..

پسر وزیر به دست و پا افتاد و التماس کرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می دانستی کلاه نمدی کچل چه جور کلاهی است چرا به من نگفتی؟.. جلا داد، رحم نکن بزنگردنش را!..

و بدین ترتیب پسر وزیر نصف شب گذشته کشته شد.

حالا به تو بگویم از دختر پادشاه. وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسر وزیر کشته شد، به کنیزش گفت: هیچ می دانی که اگر وزیر بیاید پای ما را هم به میان خواهد کشید؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ پاشو

برویم پیش ننه‌ی کچل. بلکه کاری شد و کردیم. طفلک کچل جانم دارد از دست می‌رود.

قراول‌ها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن این‌ها نشدند. پیرزن در خانه تنها نشسته بود و پشم می‌رشت. بز و کفترها خوابیده بودند. دختر پادشاه به پیرزن گفت که کچل چه جوری تو هچل افتاد و حالا باید یک کاری کرد.

پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد، کبوترها را بیدار کرد و گفت: آهای بز ریشوی زرنگم، آهای کفترباز خوشگل کچلکم، پسرم در خانه‌ی پادشاه تو هچل افتاده. یک کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی کنید. این هم دختر پادشاه است و می‌خواهد عروسم بشود، از غم آزادش کنید!..

بز خوردنی خواست، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند. کفترباز رفتند دوستان خود را آوردند. بز بنا کرد به خوردن و گلوله پس انداختن. پیرزن تنور را آتش کرد، ساج رویش گذاشت که برای کفترباز گندم برشته کند.

کفترباز گندم می‌خوردند و گلوله‌ها را برمی‌داشتند و به هوا بلند می‌شدند و آن‌ها را می‌انداختند بر سر و روی قشون و قراول. در تاریکی شب کسی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

حالا وزیر هم خبردار شده بود. به پادشاه گفت: پادشاه، اگر یکی دو ساعت اینجوری بگذرد کفترباز در دیوار را بر سرمان خراب می‌کنند، بهتر است کچل را ولش کنیم بعد بنشینیم یک فکر درست و حسابی بکنیم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید. امر کرد درها را باز کردند و خودش بلند بلند گفت: آهای کچل، بیا برو گورت را از اینجا گم کن!.. روزی بالاخره حسابت را می رسم.

چند دقیقه در سکوت گذشت. کچل از در حیاط داد زد: قربان، از فرصت استفاده کرده به خدمت تان عرض می کنم که هیچ جا با خواستگار اینجوری رفتار نمی کنند...

پادشاه گفت: احمق، تو کجا و خواستگاری دختر پادشاه کجا؟

کچل گفت: پادشاه، دخترت را بده به من، بگویم کفترهام آرام بگیرند. من و دخترت عاشق و معشوقیم.

پادشاه گفت: من دیگر همچو دختر بی حیایی را لازم ندارم. همین حالا بیرونش می کنم...

پادشاه چند تا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و از خانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دخترت خودش در رفته.

کچل دیگر چیزی نگفت و اشاره ای به کفترها کرد و رفت به خانه اش. ننه اش، دختر پادشاه و کنیزش شیر داغ کرده می خوردند.

کچل با مختصر زر و زیوری که دختر پادشاه با خود آورده بود و با پولی که خودش و ننه اش و دختر پادشاه به دست می آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می کرد و کفتر می پراند و بزش را زیر درخت توت می بست و ننه اش و زنش در خانه پشم می رشتند و خرج زندگی اشان را در می آوردند.

کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود.

حاجی علی کارخانه دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می آمدند و از دست کچل دادخواهی می کردند، بخصوص که کچل باز گاه گاهی به ثروت اشان دستبرد می زد. البته هیچوقت چیزی برای خودش بر نمی داشت.

پادشاه و وزیر هم هر روز می گشتند برای کچل و کفترهاش نقشه می کشیدند و کلک جور می کردند. پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس قراول ها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی درباره ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید...

همه ی قصه گوها در اینجا می گویند که « قصه ی ما به سر رسید». اما من یقین دارم که قصه ی ما هنوز به سر نرسیده. روزی البته دنبال این قصه را خواهیم گرفت...

۱۳۴۵

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴